

شوهرم می گفت صلاحیت تو پخت نان و شستن ظروف است!



شناسه خبر : ۱۲۲۳۴۵ چهارشنبه ۲۴ آبان ۱۴۰۲ - ۰۸:۴۰

چون دامادم در ملا عام سیگار کشیده بود داعشی‌ها او را بازداشت کردند و با خود بردند. الان شش ماهی می‌شود که از او خبری نیست؛ شاید او را کشته باشند...

گروه جهاد و مقاومت مشرق - هادی معصومی زارع، نویسنده کتاب «از فرانکفورت تا رقه» در مقدمه کتابش می‌نویسد: آنچه پیش روی مخاطب است بخشی از ده‌ها مصاحبه با جهادگرایان سلفی و خانواده‌های ایشان است که نویسنده برای دستیابی به هر یک از آنها سختی‌ها و ناملایمات زیادی را به جان خریده و برای برخی حتی تا دم مرگ تا آغوش انتحاری‌ها و قناصه‌ها رفته است.



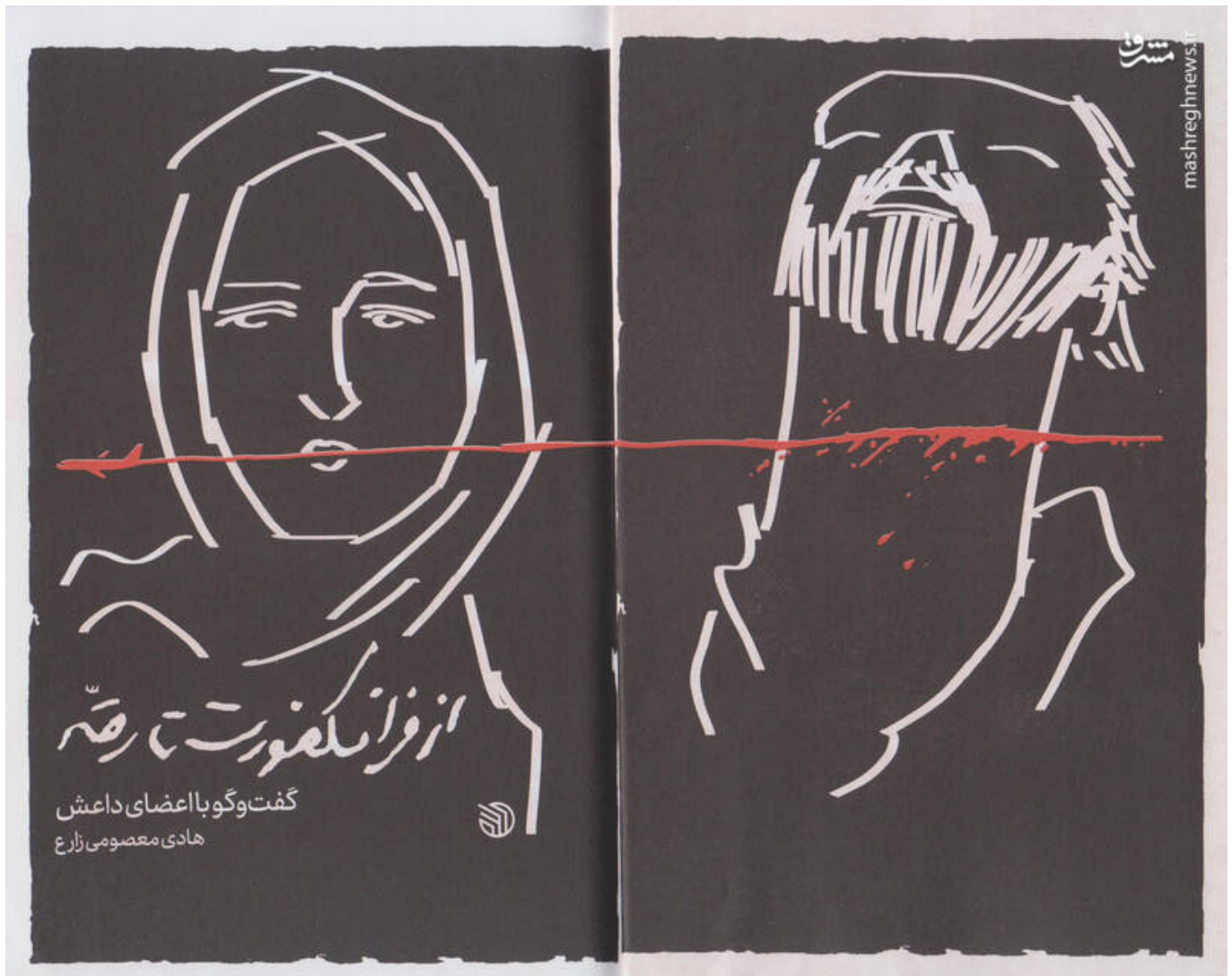
این پژوهشگر ایرانی به رغم داشتن روابط و ارتباطات گسترده در کشوری که به شیعه بودن و گستردگی روابط با ایران شهرت یافته همواره با خیل عظیمی از مشکلات و سنگ اندازی ها مواجه بوده است. گفتنی است مدیران میانی در عراق که از قضا همه کارهای امورند، تلاش های زیادی می کردند تا کار این پژوهشگر پیش نرود! برای نمونه ساعت ها انتظار و معطلی در گیت ورودی فلان زندان بغداد رخ می داد! چرا؟ چون فلان مسئول مهم در عدلیه عراق، عقبه ی بعث گرایی داشته و کماکان دل خوشی از ایرانی ها ندارد! حسب دستور مقام بالاتر موظف بود کارت را راه بیندازد؛ اما در عمل کاری می کرد تا خودت پشیمان شوی و راحت را بکشی و بروی؛ در حالی که آغوشش به روی شبکه های عربی منطقه و فعالان و پژوهشگران غربی به گرمی باز بود و دست به سینه در برابرشان خم و راست می شد.... بگذریم!

در هر صورت، این کم لطفی ها منجر به آن نشد که این جوان سمج و کنجکاو از پیگیری های خود دست بردارد چه آنکه می دید در کشورش فقر شناختی و معرفتی گل درشتی در خصوص جهادگرایی سلفی وجود دارد که جز با مطالعات می دانی جبران شدنی نیست! باور نویسند، این بود که نمی توان چنین پدیده ی ژرفی را از پشت صفحه ی رایانه تحلیل و تماشا کرد؛ نمی شد باور کرد انسانی که به آغوش مرگ می رود، مزدور باشد؛ یا تنها برای پول و مال دنیا، چوب حراج بر مناع جان خویش بزند! احساس می کرد پشت این چهره مخوف و هولناک باید عاشقانه هایی نیز جریان داشته باشد؛ مخلوق الهی که نمی تواند سراسر بغض و کینه باشد؛ که او هم وامدار جلال است و هم پرده دار جمال برای نگارنده مهم بود بداند که زندگی فردی و تشکیلاتی یک عضو داعش چه رنگ و بویی دارد؟ آیا او از ابتدا این گونه بوده و این طور می اندیشیده، یا به تدریج تغییر کرده یا به ناگهان؛ آیا برای باور و ایمان می جنگد، یا پول و قدرت با شور و حماسه و هیجان ۱۲ برایش مهم بود که...

این کتاب را انتشارات خط مقدم به چاپ رسانده است.

آنچه در ادامه می خوانید، بخشی از این کتاب است که طی آن، نویسند با همسر عباس (ابوعلوش) در سال ۱۳۹۶ همکلام شده است...

پسرم عبدالله اولین کسی بود که از خانواده ما به داعش پیوست. یک روز صبح، بدون اطلاع من و پدرش به موصل رفت و با داعش بیعت کرد. من به شدت مخالفت کردم اما پدرش به علت همان شیفتگی ای که به داعشی ها پیدا کرده بود، از عبدالله دفاع کرد و با من درگیر شد و به من اهانت کرد و در نهایت مرا برای بار دوم طلاق داد! پدرش، آن روز، آینده او را تباہ کرد. اگر او از عبدالله حمایت نمی کرد الان او چنین سرنوشتی نداشت. ای کاش او را دیده بودی بسیار زیبارو بود. عبدالله به طعنه می گفت تو اگر می توانی، جلوی پدرم را بگیر! من به خاطر این کار عبدالله، حالم بد شد و تا مدتی بیمار شدم.



درست برعکس او، برادرش محمد، زیر بار حرف‌های پدرش نمی‌رفت و هیچ وقت هم برای پیوستن به داعش قانع نشد. جالب توجه این که عبدالله تا پیش از این چندان به امور دینی‌اش مقید نبود. بیشتر به علت غرورها و سرزنش‌های من، نمازش را می‌خواند؛ یعنی خیلی مقید نبود؛ نماز صبحش را ساعت ۹ صبح می‌خواند. مقید نبود همه نمازهای پنجگانه‌اش را بخواند؛ خیلی کم روزهایش را می‌گرفت. در کل در واجبات و فرایض بسیار کوتاهی می‌کرد.

خیلی دوست داشتم اهل تلاوت قرآن باشد یا در کلاس‌های اعتقادی شرکت کند؛ اما خیلی به این مسائل دل نمی‌داد. دائماً مشغول تماشای فیلم‌ها و سریال‌های ماهواره‌ای ترکی و هندی و ... بود که بعضاً چندان هم اخلاقی نبودند. وقتی دوستانش را به منزل می‌آورد من و خواهرانش هم کنار آنها می‌نشستیم و اصلاً هیچ مشکلی با این مسائل نداشت اما نمی‌دانم داعشی‌ها چطور او را قانع کرده بودند که حتی پیش از پدرش به داعش پیوست. این تغییر ناگهانی، باعث تحیر من شده بود.

*چه چیزی باعث شد عبدالله به داعش ملحق شود؟ آیا نیازهای مادی بود؟ هیجان بود؟ ماجراجویی بود؟

نه خدا می‌داند که برای نیازهای مادی نبود. مگر چقدر حقوق می‌گرفت؟! ماهانه نهایتاً شصت و چهار هزار دینار! این مبلغ چه ارزش اقتصادی‌ای داشت؟ او هنوز جوان بود و آینده خوبی پیش رویش بود. حتی اگر روزمزد هم کارگری می‌کرد بیشتر از این گیرش می‌آمد و درآمد بهتری می‌داشت. آنها شست و شوی مغزی‌اش دادند. عبدالله، آدم چشم و گوش بسته‌ای بود. هیچ چیزی نمی‌گفت. هر وقت هم از او در باره اوضاعش سؤال می‌کردیم می‌گفت من راحت‌م و اوضاعم خوب است... با این حال، این اواخر به نظر می‌رسید که پشیمان شده است. زیاد گریه می‌کرد! به نظرم، به علت اوضاعی که برای ما و خودش درست کرده و سختی‌ها و مشقت‌هایی که کشیده بود، پشیمان شده بود.

یک بار به او گفتم پسر من این راه را ادامه نده. آخر این راه گمراهی است. این راه مثل یک فیلم روزی به آخر می‌رسد به حرف هیچ کس گوش نده و پیش من بمان و مادرت را رها نکن. من مادرت هستم و خیر تو را می‌خواهم!

ولی صحبت کردن با او همانند صحبت کردن با سنگ بود. بعد از آن که شست و شوی مغزی‌اش دادند همه چی تمام شد. اگر کسی بخواهد شخصی را گمراه کند او را سحر می‌کند. این وضعیت، بیشتر به سحر شباهت داشت. شست و شوی مغزی‌اش داده بودند. صحبت کردن با او مرا هم گمراه می‌کرد و هیچ فایده و نتیجه‌ای نداشت.

من وقتی بی‌تابی‌هایش را می‌دیدم. گفتم شاید بتوانم با ازدواج او را متقاعد کنم. سه ماه پیش و اندکی قبل از مجروحیتش، دختری را به عقدش درآوردم اما متأسفانه عبدالله تغییر چندانی نکرد و رفت و مجروح برگشت.

راستی به شما نگفتم که زن عبدالله برادرزاده خودم بود؛ همان دختری که در آن اتاق کنار عایشه بود اسمش «نبأ» است. مردد بودم بگویم یا نه! اما حالا خیالم از شما راحت است.



• شوهرم می‌گفت «روزی برسد که ما جزیره را فتح کنیم. آن وقت یا هم به حج می‌رویم، و رفت و آمد به مکه و مدینه رایگان می‌شود». منظورش از جزیره، عربستان سعودی و کشورهای عربی سرزمین حجاز بود. می‌گفت «من آنجا یک زن عربستانی خواهم گرفت. بعد از آن به بیت المقدس می‌رویم و آن را از چنگال اسرائیل آزاد می‌کنیم». (بهاربانو)



• من واقعاً هیچ علاقه‌ای به این ازدواج نداشتم؛ اما پدرم مرا مجبور کرد. می‌گفت: «من دخترانم را تنها به ازدواج داعشی‌ها درمی‌آورم». داعشی‌هایی که در جامعه، چندان محترم و محبوب هم نبودند. اکثر مردم، رغبتی به آن‌ها نداشتند و از آن‌ها خوش‌شان نمی‌آمد و پشت سرشان زیاد حرف می‌زدند؛ ولی خوب، چاره‌ای نبود. مجبور بودیم بی‌توجهی کنیم و اهمیتی ندهیم. (بهاربانو)

همان ابتدای ورودتان به شما گفتم که دیشب گروهی آمده بودند و به بهانه تفتیش و بازرسی منزل، قصد تعرض به دختر کانم را داشتند. آن یکی دختر دیگر هم برادرزاده دیگرم است که یک پسر و یک دختر دارد. چون همسرش در ملا عام سیگار کشیده بود داعشی‌ها او را بازداشت کردند و با خود بردند. الآن شش ماهی می‌شود که از او خبری نیست؛ شاید او را کشته باشند. عبدالله هم چند روز مانده به آمدن شما به علت وخامت مجروحیتش از زاب به حویجه رفت. حالا هم نمی‌دانم که کشته شده یا هنوز در قید حیات است. خدا می‌داند. اطلاعی از او ندارم.

*از دخترها گفتمی ماجرای ازدواج آنها با شوهرهای داعشی کمی برایم عجیب است. حالا نمی‌شد یکیشان را به غیر داعشی‌ها بدهید؟

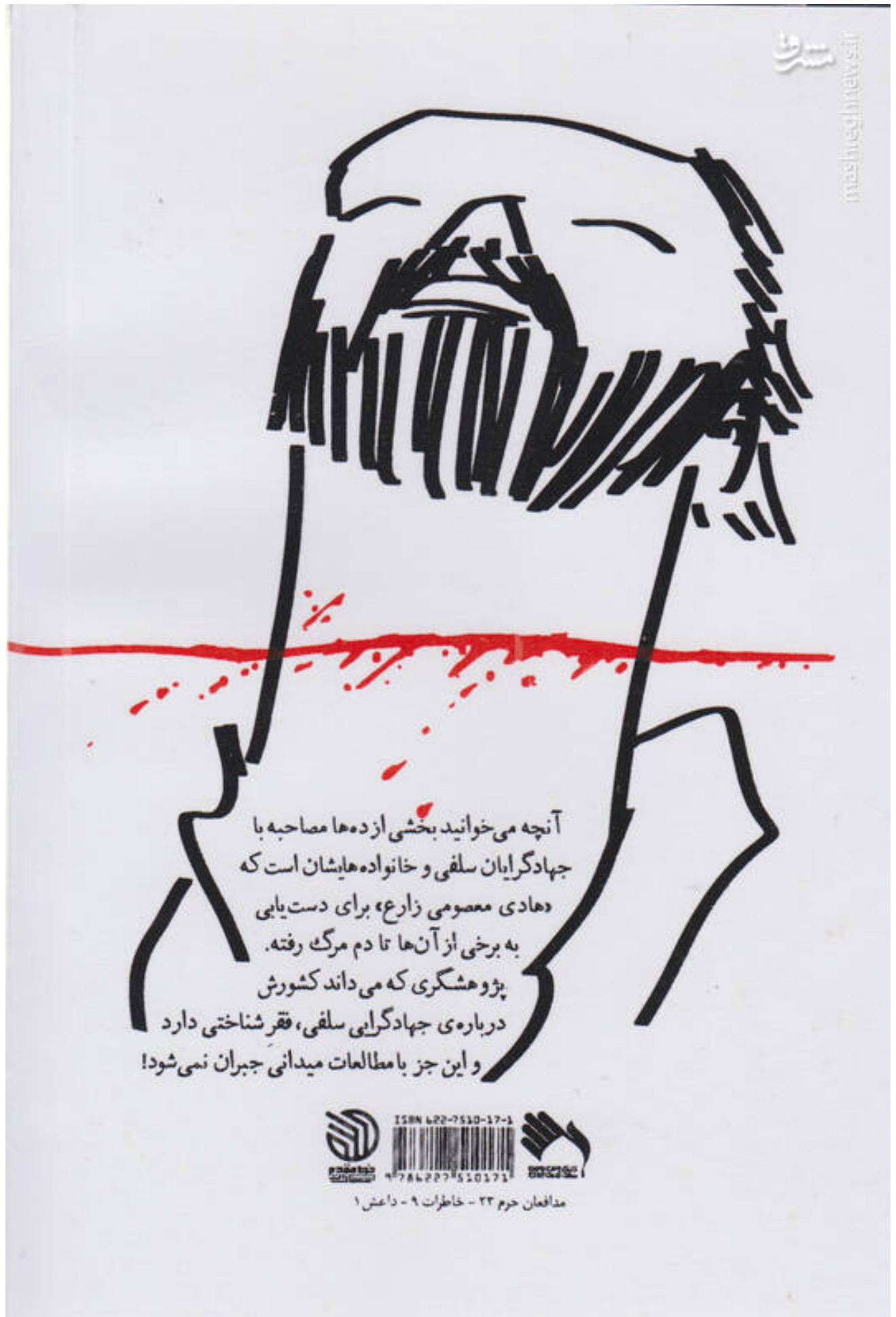
خوب شوهر شیماء که از ابتدا داعشی نبود. اصلاً آن روزها، داعشی در کار نبود. آن‌ها سال ۲۰۱۲ ازدواج کردند و داعش تازه دو سال بعد در سال ۲۰۱۴ وارد زاب شد.

اما در خصوص شفاء و عایشه تقریباً ماه فوریه همین امسال (۲۰۱۷) بود که یک روز عباس آمد و گفت می‌خواهم شفاء را به ازدواج یکی از هم‌رزمانم به نام احمد در بیاورم با او صحبت کرده‌ام و پسر بسیار خوبی است. از اهالی همین زاب هستند و خانه‌شان تنها کمی از منزل ما فاصله دارد.

من بنای مخالفت گذاشتم و گفتم که هنوز برای ازدواج دخترها زود است. اینها که سنی ندارند. جواب داد که چه راضی باشی و چه نباشی، هیچ فرقی ندارد من تصمیم خودم را گرفته‌ام و زمینه ازدواج این دو را هم فراهم کرده‌ام. شفاء که این حرف‌ها را شنیده بود، زیر گریه زده اما پدرش با او حرف زد و به این وصلت قانعش کرد؛ نوعی اقناع همراه با اجبار دیگر! همان روز شفاء را به یکی از دفاتر ثبت ازدواج داعش برد و او را به عقد احمد درآورد. دو ماه بعد دقیقاً مشابه همین اتفاق برای عایشه نیز افتاد و او را هم به یکی دیگر از هم‌رزمانش داد. اسمش سمیر صالح بود؛ از اهالی کاظمیه بغداد. اینجا در مخابرات داعش کار می‌کرد. یک روز ابوعلوش او را به منزل آورد و گفت من عایشه را به عقد او درآوردم...

باز هم وقتی من اعتراض کردم گفت که من پدرشان هستم و مسئولیت آنها با من است. تو فقط می‌توانی در امور داخل منزل نظر بدهی و نهایتاً برایشان مادری کنی. زن حق ندارد برای مرد تعیین تکلیف کند تو مادر هستی و تنها صلاحیت پخت نان شستن ظروف و پاکیزه کردن خانه است. تو هیچ حق و اختیاری در قبال فرزندان نداری. وقتی شروع به گریه کردن کردم گفت که خانواده‌ات هستند. اگر ناراحتی می‌توانی پیش آنها بروی.

من هیچ ارزش یا احترامی نزد او نداشتم. در هیچ کاری با من مشورت نمی کرد و اصلاً از من نظر نمی خواست. واقعاً من در این سن و سال می توانم هر روز چمدانم را ببندم و به خانه پدری ام برگردم؟! پیش از این مرا دو بار طلاق داده بود و اگر این بار هم طلاق می داد، دیگر بر او حرام ابدی می شدم و پس از به دنیا آوردن هشت فرزند می بایست برای همیشه مطلقه باقی می ماندم. چیزی که من می دانستم این بود که احمد و سمیر، هر دو سرباز بودند و در بخش مخابرات کار می کردند. چیز زیادی از آنها نمی دانم. نمی دانستم تحصیلاتشان چه بود فقط می دانستم سمیر، متولد سال ۲۰۰۰ بود و هفده سال سن داشت. بچه بود و هنوز عقلش کامل نشده بود. احمد هم متولد ۱۹۹۲ بود و خانواده شان از اهالی همین زاب بود ولی من آنها را نمی شناختم، ابوعلوش با آنها مراوده داشت. بیشتر وقت شان را در محل کارشان بودند و خانه شان هم از ما مجزا بود. از همین منازل صادره ای توسط داعش گرفته بودند و آنجا با همسرانشان زندگی می کردند. برخی اوقات برای خوردن غذا به منزل ما می آمدند و بعد از آن هم می رفتند. چون هیچ علاقه ای به آنها نداشتم، اصلاً حوصله حرف زدن با آنها را نداشتم.



من اصلاً به ازدواج دخترانم با آن دو راضی نبودم. ما در زاب و اطراف آن، آشنایان و نزدیکان زیادی داشتیم. من می‌خواستم دخترانم با یک آدم حسابی ازدواج کنند؛ مثلاً معلمی دانشجویی، یک فرد با فرهنگ و آینده دار! اما آینده دخترکان کم سن و سال من، با این ازدواج‌ها از بین رفت و به خاطر خودسری‌ها و یکدندگی پدرشان سرنوشت شان تباها شد.

*اگر زمان به عقب و به سال ۱۹۹۰ میلادی برگردد، آیا دوباره با ابو علوش ازدواج می‌کنید؟

به خدا قسم نه، اصلاً کاری به پیوستنش به داعش ندارم. حتی بدون این هم من از همان ابتدا از رفتارهای او خوشم نمی‌آمد. ما در مسائل زیادی با هم اختلاف داشتیم گفتم که او مرا گرفته بود، و برادر من، خواهر او را نوعی بده بستان کردیم در اصطلاح محلی می‌گوییم گصه بگمه! برای همین هر اتفاقی در زندگی ما می‌افتاد بر سرنوشت زندگی برادرم هم اثر می‌گذاشت و می‌بایست آن را هم لحاظ و تحمل می‌کردم. بارها اتفاق افتاد که وقتی مرا به خانه پدرم می‌فرستاد، خواهرش هم به خانه پدرش برمی‌گشت، یا اگر اختلافی میان برادرم و همسرش به وجود می‌آمد، او هم مرا بیرون می‌کرد و به خانه پدرم می‌فرستاد. بیشتر اوقاتمان این طور می‌گذشت.

برخی وقت‌ها من حدود شش تا هفت ماه را در خانه پدرم می‌گذراندم. گاهی وقت‌ها که حامله بودم، جدایی ما آن قدر طول می‌کشید که فرزندم را همان جا به دنیا می‌آوردیم. برای مثال، پسر عبدالله را در خانه پدرم به دنیا آوردم. جدای از این عباس یک بار در دهه نود میلادی به طور دقیق در سال ۱۹۹۶ مرا طلاق رسمی داد. یک بار دیگر هم سر موضوع پیوستن پسرمان عبدالله طلاق شرعی‌ام داد. تنها یک مرتبه دیگر مانده تا سه طلاقه و بر او حرام ابدی شوم. این وضعیت مرا تا اندازه زیادی رام و مطیع می‌کرد.

خدا می‌داند که من اهل دروغ گفتن نیستم و حقیقت را به تو می‌گویم. ما اختلافات بسیاری با هم داشتیم حقوق ماهانه‌اش یک میلیون دینار بود؛ ولی هیچ چیزی از آن را به من نمی‌داد. بیشتر پول را خرج مادر و خواهرانش می‌کرد یک بار برای خرید رختخواب و بخاری برای فرزندانم مجبور شدم گوشواره‌هایم را بفروشم. او اصلاً چیزی برایمان نمی‌خرید و توجه و اهمیتی به ما نداشت. این خانه را نگاه کن؛ به نظر تو، به خانه یک کارمند دولت شباهت دارد؟! او تنها از ما محافظت می‌کرد...

